

قدم‌زدن در بازار افکار و توهمات



محمد قائد، دفترچه خاطرات و فراموشی (تهران: طرح نو، ۱۳۸۰) ۳۲۸ صفحه، ۲۲۰۰ تومان

نوسان حاکم بر مطبوعات ایران معاصر، از جمله استمرار دوره‌هایی نسبتاً طولانی از فشار و اختناق و رکود متعاقبه، پیامدهای بسیاری به دنبال داشته است. یکی از بارزترین این پیامدها بیان الکن و شتابزده‌ای است که متعاقب گشایش‌های گاه و بی‌گاه و گذرا در مطبوعات رخ می‌نمایند چندان که بس کم‌شمارند مقالات و نوشته‌هایی که ارزش دوباره خواندن داشته باشند. محمد قائد روزنامه‌نگار و پژوهشگر صاحب‌نام مطبوعات ایران را می‌توان یکی از معدود نویسندگان این عرصه دانست که نوشته‌هایش همیشه ارزش خواندن دارند.

کتاب دفترچه خاطرات و فراموشی که موضوع گفت‌وگوی مهرک کمالی با محمد قائد قرار گرفته تعدادی از چنین نوشته‌هایی را با مضامین متنوعی چون نوستالژی، استوپیسم، سانسور... و احمد شاملو در خود جای داده است، آن‌هم با تأکید بر وجه مشترک تمامی آنها، یعنی نگاهی از «... زاویه برداشت انسان ناظر از پدیده‌های اجتماعی و از جنبه تأثیر این احساس و ادراک بر تصویر آن پدیده‌ها ...».

با موضوع‌ها به چه شکلی برخورد می‌کنید: جمع‌آوری اطلاعات به طور منظم، مثل فیش‌برداری، یا اتکا به حافظه؟

بد نیست ببینیم بحث بر سر چگونه کاری است تا برسیم به روش. آنچه در این کتاب آمده چهارده اِسی (essay) است. اِسی، که از رنسانس تا امروز قالب سرآمد ادبیات غیرداستانی در غرب بوده، مشاهدات نویسندگان درباره موضوعی است بیان‌شده در قالبی محکم و دلپذیر. هر نوع بیان واقعیت‌ها یا داده‌ها لزوماً به اِسی نمی‌رسد. در ایران امروز، کلمه مقاله به معنی ساده‌ترین و عام‌ترین نوع نوشته است. هرچه در یک کادر روزنامه یا در چند صفحه مجله بگنجد مقاله است. با هر سبک و سیاق و لحنی که باشد. وقتی چیزی نه اطلاعیه رسمی است، نه بیانیه سیاسی، نه متن سخنرانی، نه گزارش اجتماعی، نه داستان کوتاه، نه تحقیق، نه خبر، نه نرخ ارز و طلا، نه پیش‌بینی وضع هوا و نه رپرتاژ آگهی، پس مقاله است. مشخصه‌ای که essay را از دیگر انواع نوشته متمایز می‌کند گستردگی چشم‌انداز بحث و ارائه نظرات مختلف و متضاد اما همواره با سبک‌وحی و پرهیز از دست‌زدن به قضاوت نهایی است. نویسنده ممکن است دیدگاه و اعتقاد خویش در باب موضوع مورد بحث را بیان کند، یا تنها به زیروبالاکردن نظرات دیگران بپردازد. جدی‌گرفتن موضوع اما پرهیز از خشکی، و طرح نکات علمی و فنی به شکلی که برای خواننده عام نیز قابل درک باشد از خصوصیات این نوع نوشته است. پرداخت سرگرم‌کننده، برخورداری از فراز و فرود، دوری از استدلال‌های انتزاعی، استفاده از مثال و روایت و به‌کارگیری زبان ادبی پرنقش‌ونگار اما بی‌تکلف از دیگر جنبه‌های essay است. برای essay بناچار از معادل رایج آن یعنی 'مقاله' استفاده می‌کنیم. وقتی بخواهیم essay را از article متمایز کنیم، دشواری دوجندان می‌شود. در چنین مواردی، گاه شاید بتوان در برابر essay از «مقاله شخصی» استفاده کرد تا شاید به روشن‌شدن مفهوم کمک کند. برای نوشتن اِسی، ساختار و سبک لازم است. به تعبیری می‌توان گفت اِسی تلفیقی بین‌رشته‌ای است از داده‌های علمی، تحقیق، نقد و نظر و البته ادبیات. در این زانر، نوشته باید دلپذیر و گیرا باشد. یعنی خواننده حتی اگر با نویسنده موافق نیست، از خواندن استدلال‌های او لذت ببرد.

و روش کار؟

ادیسون می‌گفت خلاقیت ۹۹ درصد عرق‌ریختن است و یک درصد الهام. منظورش این بود که موضوعی در ذهن‌تان جرقه می‌زند و باید روز و شب روی آن کار کنید تا به جایی برسد. الهام ترچلوا نیست که بشود در سینی، پشت و بترین گذاشت. الهام در ذهن بسیاری آدم‌ها با تصویری رماتیک همراه است: شخص کنار پنجره‌ای رو به باغ پرگل می‌نشیند و در غروبی دلگیر، الهام پشت الهام نازل می‌شود و او تندتند این‌ها را تبدیل به قطعات ادبی می‌کند. این تصویر کمی از واقعیت

فاصله دارد. کسی که در کسب و کار تولید متن و مطلب و این جور چیزهاست، بیش از آن که نظاره‌گر جنگل‌های رؤیایی و پررمز و راز باشد حواسش دنبال الوار و چوب است مثل نجّارها؛ این تکه چوب گردو جان می‌دهد برای میز ناهارخوری؛ سرمقاله شماره بعد را می‌توان با «تشدید» و «الف» از هم جدا شوند دوقلوها شروع کرد؛ در مقدمه در دست تهیه آن کتاب حتماً باید به ناهمخوانی فلان نظریه با بهمان واقعه اشاره شود و غیره. فقط یک قلم، برای این که عرض کنم اوضاع دست کم در مورد بنده چقدر غیرشاعرانه است: بسیاری از فکری‌هایی که روی کاغذ آورده‌ام چمن خوردن صبحانه نازل شده. ملاحظه بفرمایید که سرو و گل و لاله در پرتو نور شامگاهان کجا و پنیر لیقوان و نان لواش کجا. احساس لحظه‌ای، یعنی همان الهام، بسیار اهمیت دارد و نیروافزاست، اما وقتی رگیار بند آمد باید نتیجه کار را با دقت اطو کرد و دید واقعاً به درد این متن می‌خورد یا نه.

مدام چیزهایی به ذهن و به خاطر آدم می‌رسد. مهم این است که دنبال آن مضامین و موضوعها را بگیرد و به آنها انسجام بدهد. طی سالیان، در تنهایی، در تجربه‌های روزمره، پیش از به خواب رفتن، زیر دوش، موقع رانندگی و در صحبت با دیگران نکاتی را که به ذهنم می‌رسد یادداشت می‌کنم. یا در متون اگر به نکته و موضوع جالبی بر بخورم ثبت می‌کنم. بیشتر این نکات را در دفترچه‌هایی می‌نوشتیم. در ده‌دوازده سال گذشته، همه را در اسرع وقت به کامپیوتر می‌برم.

خاطرات و فراموشی

محمد قناد



بعضی خاطراتی‌اند که ناگهان زنده می‌شوند. در زمانی خواندم ژنرال کهنه‌کار عاشق روزگار جوانی‌اش بود و فتوحات به نظرش یعنی فتوحات قدیم. یادم آمد سال‌ها پیش در کتاب محمدرضاشاه خوانده بودم که می‌گوید متأسفانه در دهات ایران نسل الاغ از بین می‌رود، و تعریف می‌کند یک بار دید آدمی سوار الاغ دارد کتاب می‌خواند ولی حالا پشت فرمان جیب این کار میسر نیست. وقتی شروع کردم به نوشتن درباره نوستالژی، دیدم جای مناسب آن دو نقل قول، بیش از شروع مطلب است. گاهی ساعت‌ها و روزها برای پروراندن نکته‌ای دنبال منبع می‌گردید. بعد می‌بینید مطلب را سنگین می‌کند و از ضرب می‌اندازد، آن را به پانویس می‌برید؛ و در بازنویسی نهایی کلاً از خیرش می‌گذرید. بعد از به چاپ فرستادن هر مقاله، گاه چندین پاراگراف و نکته به جا می‌ماند که باید انتظار جای صحیح خودشان در مقاله‌های دیگر را بکشند.

معمولاً طی سالیان تلقی مشخصی از موضوع در ذهن شکل گرفته است و در وقت نوشتن باید نکات را به هم بیوند زد و به کل کار، ریتم و بافت داد. این کار وقت قابل توجهی می‌برد و باید متن را بارها بازنویسی کرد تا عمل بیاید. وارد کردن مضمون‌های جدید در یک متن، در عین غافلگیرکننده بودن، باید دارای نوعی تداوم درونی باشد تا خواننده را در گردش حول موضوع سرگردان نکند. از برخورد محترمانه به نظراتی که شخصاً با آنها مخالفم، و از ذکر شواهد له و علیه، کوتاهی نمی‌کنم. وقتی می‌خواهم بحث کنم که، مثلاً، خربزه گرچه لرز دارد خیلی بهتر از طالبی است می‌گذارم خواننده بداند که کسانی مثل آغامحمدخان قاجار جان‌شان را ظاهراً برای خاطر یک قاج خربزه از دست داده‌اند. چه در خواندن و چه در نوشتن، کلاً به نثر خوب و مشاهده دقیق بیشتر اهمیت می‌دهم و خیلی دنبال جانبداری و اثبات و ابطال نیستم. این قبیل ممیزی‌ها بهتر است بماند برای نظریه پردازها.

ارجاع به نکاتی که بیشتر در مطلب گفته شده باید با حالتی مثل درهم‌بافته شدن نغمه‌ها در قطعه موسیقی باشد: یک تم را چند بار تکرار می‌کنیم و بسط می‌دهیم؛ آن را جمع می‌کنیم و موقتاً می‌بندیم. به همین ترتیب، تم‌های تازه‌ای وارد می‌کنیم و بسط می‌دهیم. مجدداً به تم اول بر می‌گردیم، تم‌ها را تلفیق می‌کنیم و به فرود مطلب می‌رسیم که به اندازه شروع آن اهمیت دارد.

این تلفیق و پروراندن معمولاً چقدر طول می‌کشد؟

برای چاپ متنی از این نوع نباید عجله کرد. به تجربه دیده‌ام که هر مطلبی بهتر است صبر کند تا وقت تولدش برسد. پرداخت essay وقت و نیرو می‌برد و گاه ماه‌ها طول می‌کشد تا به نتیجه‌ای رضایتبخش برسد. مدام شرح و تفصیل نکاتی را کم می‌کنم و نکاتی دیگر را بازرتر می‌کنم. از کار کردن با کامپیوتر بسیار لذت می‌برم. با کامپیوتر می‌توان شکل و توالی مطلب را در

چشم‌به‌هم‌زدنی تغییر داد. ده‌ها نکته که سر صبحانه به فکر آدم رسیده به مطلب افزود و جمله‌ها و پاراگراف‌ها را در چندین جا امتحان کرد تا در بهترین مکان قرار بگیرد و جفت شود. این همه بازنویسی و آزمایش با قلم ناممکن است و آدم را گیج و خسته می‌کند.

وقتی به یک موضوع می‌رسید، آیا فکر می‌کنید ضروری است که برای جامعه مطرح شود یا بیشتر تمایل شخصی است؟ مثلاً خودتان علاقه‌مند بودید به نوستالژی یا موضوع‌های دیگری که کار شده بپردازید؟

هر آدمی خیال می‌کند کاری بلد است، یا به‌عنوان شغل به آن احتیاج دارد، یا از آن کار خوشش می‌آید. در مواردی جامعه محصول‌هایی را پیشاپیش سفارش داده مثلاً در و پنجره، یا مبل و صندلی. حتی در چنین مواردی هم فرد مختار است یکی از این رشته‌ها را انتخاب کند. در کار قلمی هم کلاً متن چایی، به‌عنوان کالای فکری، خریدار و خواننده دارد. این‌که هر آدمی تصمیم بگیرد چه نوع کالایی تولید کند بستگی دارد به علاقه و استعدادش، و به نتیجه‌ای که از محصولش در بازار می‌گیرد. برای محصول‌ها تقاضا هست، اما کیفیت کالا بستگی به ابتکار دارد. هم در ساختن صندلی، هم در کشیدن تابلو نقاشی و هم در نوشتن می‌توان دست به نوآوری زد اما داور نهایی، جامعه است که در عمل می‌گوید این را چند نفر می‌خواهند و در چه مقدار.

گرچه بین افشار و خرده‌فرهنگ‌ها تفاوت‌های بسیاری هست، ما دسته‌جمعی می‌فهمیم، با هم احساس می‌کنیم و با هم حرکت می‌کنیم. از طرف دیگر، کسی که کفّاشی باز کند اما همه کفش‌ها را اندازه پای خودش بدوزد و خیال کند فقط اندازه پای خودش صحیح است به کساد می‌برد. کسب و کار آدمی هم که حاضر نباشد به ساندویچی که برای فروش درست کرده لب بزند احتمال رونق چندانی نمی‌گیرد مگر این‌که سطح توقع خریداران پائین‌تر از خودش باشد. وقتی سه، چهار یا شش هزار نفر در سطح میانه به بالا به خواندن درباره نوستالژی و اسنویسم علاقه نشان می‌دهند می‌توان نتیجه گرفت که این نوع بحث هم خریدار خودش را دارد. این‌ها خواننده انحصاری essay بنده نیستند و بسیار چیزهای دیگر هم می‌خوانند، از جمله مجله شما را. وانگهی، در مملکت پنج هزار ناشر جواز دارند و باید دید عناوین کتاب به تعداد کافی برای همه خوانندگان بالقوه و بالفعل وجود دارد یا نه.

جامعه هم احتیاج دارد؟

این‌که بگوییم جامعه به گفت‌وگوی ما دوتا احتیاج دارد و بدون این چند صفحه، کار مردم لنگ می‌ماند اغراق ساده‌لوحانه‌ای است. حتی خود این نشریه هم می‌تواند منتشر بشود یا نشود. نکته این

است که در بازار متن مکتوب و چاپی، این تعداد خواننده از این نشریه استقبال می‌کنند. به همین ترتیب، اگر کتابی را چند هزار نفر می‌خرند و هر نسخه‌اش را چندین نفر می‌خوانند، پس تبادل سالمی در بازار عرضه و تقاضای فکر انجام گرفته است.

آنچه از سؤال شما می‌فهمم این است که چنین مضامینی خواص‌پسندند و آن خواننده‌ها یک ده‌هزارم جامعه‌اند. اما کتاب‌های خواص‌پسند دیگری به همین اندازه هم خریدار و خواننده ندارند. تمام تقلاها برای دلبری از همین بازار کوچک چند ده هزارتایی است که شاید به یک‌هزارم جامعه هم نرسد اما اصطلاحاً به آن، خواص اهل تمیز گفته می‌شود و در افکار عمومی سهمی دارد بسیار بالاتر از درصد جمعیتش. خوانندهٔ رمان نوستالژیک و بینندهٔ فیلم سوپرمدرن (بحتمل اسنویستی) از همین اقلیت کوچک است. خوب است همین نکته را از دیگران نیز پرسید: آیا فکر می‌کنند توانسته باشند مخاطبانی بیرون از این یک ده‌هزارم بیابند؟

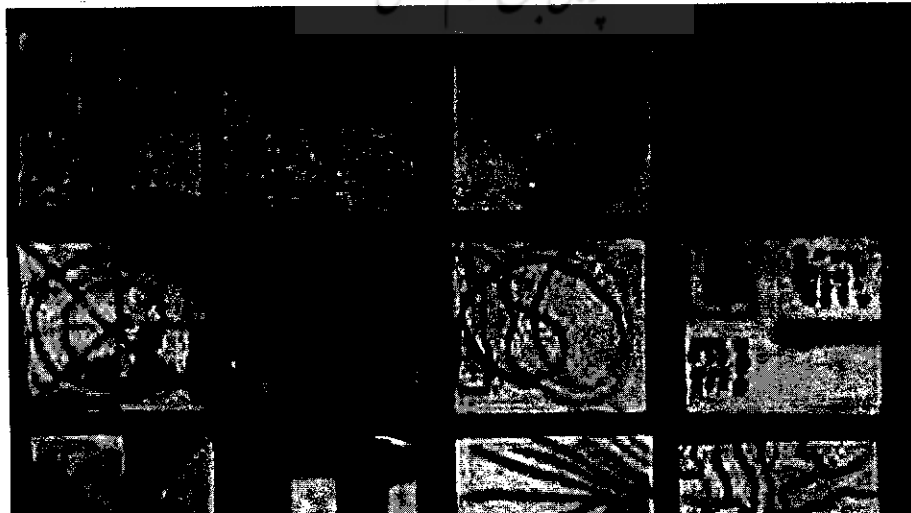
سلیقه امری مقدّس و ابدی نیست. روی افکار عمومی هم، مثل بقیه پدیده‌های اجتماعی، تا حدودی می‌توان اثر گذاشت. بعضی خواننده‌های شاملو فشار می‌آوردند که شعر سیاسی بگوید. شاملو حرفش این بود که تبدیل بیانیۀ سیاسی به شعر، آن مضمون را بالا نمی‌برد؛ او و شعر او را پائین می‌آورد. اگر به‌عنوان پیشکسوت تن به صدور بیانیۀ سیاسی در قالبی ادبی داده بود، امروز شاید در همین به‌اصطلاح شعرها مضامین سیاسی و اجتماعی هم، مثل صدر مشروطیت، نخ‌نما شده بود.

بُرد رسانه را هم باید در نظر گرفت. زمانی روزنامه‌نگار تمام‌وقت بودم و سرمقاله‌های من و تیرهای ما را هر صبح از صدر تا ذیل مملکت می‌خواندند، موضوع بحث می‌شد و برای سایر نشریات تعیین می‌کرد چه بنویسند. هر زمان (دست‌کم تا پیش از ورود آلزایمر) که صاحب روزنامه امر و نهی نکند، گمانم بتوانم همان تجربه را با موفقیت تکرار کنم. با کتاب essay، چه در ایران و چه در انگلستان و فرانسه و آمریکا، باید به همین چند هزار نفر قانع بود. آن کتاب همین روزها تجدید چاپ می‌شود و ظاهراً در بازار ماندنی است. یعنی هم به گوشه کوچکی از نیاز فکری آن یک‌ده‌هزار پاسخ داده، و هم باید سپاسگزار جامعه بود که لطف کرده و آن را نادیده نگرفته است. نالیدن از هنرنشناسی خلق همیشه متداول بوده، اما این کتاب اگر هزارتا خریدار هم بیشتر نداشت رضایتبخش بود.

در مورد نوستالژی به عنوان عارضه اجتماعی، این که ما مدام حسرت گذشته را می‌خوریم به مقدار زیاد به روحیات فرهنگی و شرایط اجتماعی بستگی دارد. مقاله آدم را به فکر می‌اندازد و رفت و برگشت بین موضوع اجتماعی و موضوع ذهنی، خودش تبدیل به مسئله می‌شود.

مهم تجربه مشترک است و این که یک متن تجربه‌ای در نگاه کردن باشد و نگاه خواننده به موضوع، قبل و بعد از خواندن فرق کند. در روانشناسی مکتبی هست به اسم گشتالت که آلمانی‌ها پایه گذاشتند. گشتالت می‌گوید یادگیری در کل است. وقتی فرد به سه تا نقطه نگاه می‌کند، به محض این که متوجه شود مثلث می‌بیند، از این تصویر و مفهوم نمی‌تواند فارغ شود. وقتی متوجه می‌شوید تصویر دو جامی که می‌بینید دو تا نیمرخ است، دیگر نمی‌توانید این ادراک جدید را فراموش کنید.

در بحث‌ها و مقاله‌ها و نقدفیلم‌ها گرایش به تلقی مثبت از نوستالژی است. در آن مقاله منظور این نبوده که از نوستالژی تلقی منفی به دست بدهیم، بلکه مکانیسم نگاه به پشت سر را از نظر روانشناسی توضیح می‌دهیم که آدم‌ها چطور خاطرات‌شان را تنظیم می‌کنند. انسان قدرت یادگیری‌اش به مرور کاهش می‌یابد و ذهنش خاطرات جدید را به دشواری ثبت می‌کند، اما خاطرات قدیمی را به یاد دارد. آن خاطرات قدیمی هم دچار خوردگی و ریختگی می‌شوند و فرد جاهای خالی را رفو می‌کند. بنابراین نوستالژی حالتی است عاطفی نسبت به تصویری که به مقداری رفو شده: فرد توانایی امروز خود را با محرومیت روزگار گذشته مقایسه می‌کند و دریغ می‌خورد که اگر امکانات حال را پیشتر می‌داشت چه استفاده‌ها که نمی‌کرد. حسرت گذشته، در مواردی، انطباقی توان امروز است بر آرزوهای دیروز. اگر آگاهی و توانایی امروز را سال‌های پیش می‌داشتیم، چه درهای بسته‌ای که باز می‌شد و چه تنگناها که اجتناب‌پذیر می‌بود. مکانیسم دستکاری در خاطرات و بازسازی آنها یکی از مضامین مقاله «دفترچه خاطرات و فراموشی» هم هست.



حتی در این روزها شاید کسانی حسرت دوره قبل از انقلاب را بخوردند. من بعد از خواندن این مقاله بیشتر به این مسئله فکر کردم. قبلاً شاید این قدر حساس نبودم. حرف شما جان کلام است: ما خاطراتمان را به میل خودمان دستکاری می‌کنیم، و وقتی از موقعیتی خاطره‌ای نداریم، برای آن خاطره می‌سازیم تا نتیجه‌ای که دل‌مان می‌خواهد بگیریم. نوستالژی، در حالت شدید و مزمن آن، نتیجه برهم خوردن یا دستکاری در تعادل عقل و عاطفه است. در واقع، مجله‌ها و کتاب‌های روشنفکرانه سراسر دهه‌های ۱۳۴۰ و ۵۰، تا آن‌جا که سانسور اجازه می‌داد، پر بود از شعرها و مقاله‌هایی در نفی و ردّ وضع موجود. در بسیاری شعرهای نو، از شهر سرمایه‌سالار به‌عنوان بلا و آفت و مظهر پلیدی یاد می‌شد و نظر روشنفکران این بود که استیلای فرهنگ بورژوازی یعنی جهنم. نسل ما معتقد بود به‌رغم تمام امتیازهایی که به دانشجویان داده می‌شود حتماً باید انقلاب کرد و به این وضع خاتمه داد. ملت ما به حماسه و مرثیه و غمخواری و نوستالژی معتاد شده و ظاهراً قرار نیست آب خوش از گلویش پائین برود.

در مقاله «مفهوم آینده در تفکر اجتماعی معاصر و در ادبیات قدیم» از دویپارگی ذهن صحبت کرده‌اید.

بحث بر سر انسجام دو نیمه عقلی و عاطفی، یا ادراکی و احساسی، است و این‌که فکر، احساس، و رفتار ما تا چه حد بر همدیگر انطباق دارند و زبان مکتوب تا چه حد می‌تواند از صحبت شفاهی فاصله داشته باشد بی آن‌که انسجام شخصیت فرد به هم بریزد. شراب در بخش نثری و عقلی فرهنگ ما حرام و نجس دانسته می‌شود اما در نیمه شعری و عاطفی‌مان ستایش می‌شود. ما در ذهن‌مان یک کشور را باز می‌کنیم و نتیجه می‌گیریم که این کلمه دارای بار کاملاً منفی است. به کشور دیگر مراجعه می‌کنیم و می‌بینیم همین کلمه دارای بار کاملاً مثبت است.

از سوی دیگر، مفهوم گذار در طول زمان است. ما رفتار کودکان را تا حدی می‌توانیم پیش‌بینی کنیم، اما آدم بزرگسال نمی‌تواند فرض کند اگر کودکی خردسال می‌بود و صد هزار تومان در جیب داشت با آن پول چند تا بستنی می‌خرید. برای این کار، باید چیزهایی را که می‌دانیم ندانیم و آنچه هستیم نباشیم. اما بودن و دانستن ارادی نیست. وقتی پیشینیان را بالاتر و جلوتر از خودمان تصور می‌کنیم، ارتباط ما با آنها نه ارتباطی عقلی، بلکه صرفاً عاطفی است. مثلاً آیا جهان ما برای شعرای قرون پیش قابل تصوّر بود؟ ما می‌توانیم فقط تصویری مبهم از زندگی و طرز فکر آنها داشته باشیم؛ آنها از زندگی ما هیچ تصویری نمی‌توانسته‌اند داشته باشند. علم و آگاهی اعم است و شعر و فلسفه

اخصاً. وقتی وضع جامعه عوض می‌شود، درباره آن تغییرها شاعر شعر می‌گوید و فیلسوف تفلسف می‌کند. شاعر و فیلسوف لوکوموتیو جامعه نیستند.

سال‌ها در فکر بودم که چطور می‌توانیم مدرسه و دانشگاه برویم اما وانمود کنیم نرفته‌ایم؟ درباره این مقاله نسبتاً پیچیده بسیار با من بحث کرده‌اند. از جمله، چند نفر گفتند این نظر درست است اما نوشتن آن کار درستی نیست. این توصیه هم نتیجه دویارگی شخصیت در نتیجه تأثیر مخرب افکار عرفانی است.

یعنی چطور می‌شود آدم در زندگی علمی و عمومی‌اش ماتریالیست باشد و در زندگی شخصی‌اش مرید شعر عرفانی.

فراموشی اختیاری نیست. نتیجه وانمود کردن این‌که چیزهایی را که می‌دانیم نمی‌دانیم، گسیختگی و دویارگی شخصیت است. ما نمی‌توانیم تصور کنیم اگر الان پنج سال مان بود، حالا ۵۰۰ سال پیش بود و جدول ضرب نمی‌دانستیم چه می‌کردیم. فرد نمی‌تواند به اراده خود چیزی را فراموش کند. کسانی این کار را چنان با تردستی انجام می‌دهند که دیگران به تردید می‌افتند که واقعاً ممکن است این شخص توانسته باشد خرگوش از کلاه در بیاورد. سعی کرده‌ام مکانیسم را باز کنم و بگویم که، در وجه فردی، این شعبده‌بازی است نه معجزه. و در وجه اجتماعی، عارضه و مسئله است. مهارت فوق‌العاده‌ای نیست که ما وانمود کنیم شعرهای قدما بیانگر زندگی و شرایط ماست. نثر جای چندانی در این تردستی ندارد چون بیشتر مربوط به امور عقلی است تا عاطفی. اشعار عرفانی قدما حتی به شرایط زندگی خود آن آدم‌ها هم مربوط نمی‌شد. مقداری کلیشه‌فرا واقعی و محصور در زبان بود که از یونان و جاهای دیگر رسید و مدام بدون تجربه عینی تکرار می‌کردند. طوطی‌وار در دایره زبان می‌چرخیده بدون این‌که از حیطة شعر بیرون بروند. این شعر عرفانی نیست که به طرف ما می‌آید و ما را در خود غرق می‌کند. این ماییم که زور می‌زنیم وانمود کنیم به آن زمان و مکان برگشته‌ایم.

فکر نمی‌کنید در این مقاله قدری نسبت به زمینه‌های اجتماعی و فرهنگی عرفان بی‌توجهی شده؟

خیر. گمان می‌کنم تا آن‌جا که عاقل می‌رسد آدرس داده باشم که این عقاید از کجا آمده. در حال، آن مقاله درباره تاریخچه و سیر افکار عرفانی نیست؛ ارزشیابی کار قدما هم نیست. کسی که میل دارد درباره تاریخ آن افکار بیشتر بداند می‌تواند به منابع رجوع کند. آن مقاله از نظرگاهی شخصی است در این باره که چرا وقتی انسان به اصطلاح درس‌خواننده معاصر وانمود می‌کند که

می‌تواند مثل ارسطو و فلوطین فکر کند حوصلهٔ مرا سر می‌برد. و دلیل تحقیرم نسبت به چنین آدمی را توضیح داده‌ام. شمس لنگرودی تعریف می‌کند مردی روستایی وقتی شنید قرار است از آب سد منجیل برق بگیرند سرش را با نأسف تکان داد و گفت: «آبی که برقیش را گرفته باشند به چه درد می‌خورد؟» آن روستایی هم که خیال می‌کرد برق جزء ذات آب است اگر به تهران می‌آمد می‌توانست عرفان‌باز شود و در تلویزیون برنامه اجرا کند.

جان کلام این است: آنچه را بشر طی صدها نسل و هزارها سال تجربه کسب کرده تک‌تک ما نمی‌توانیم تکرار کنیم، یعنی خودمان را به لحاظ آگاهی در نقطه‌ای عقب‌تر و پائین‌تر از آنچه هستیم قرار بدهیم. آگاهی و خودآگاهی امری فردی و دلبخواهی نیست که با شعر و غزل بتوان دستکاری‌اش کرد. جامعه، به‌عنوان منبع آگاهی، تعیین می‌کند که فرد به چه چیزی و چگونه فکر کند. محبت، به‌عنوان فقط یکی از عواطف، اساس زندگی نیست؛ اساس زندگی بقاست. خشم و بیزاری و سایر عواطف هم برای تداوم بقا ضرورت دارند حالا شعرای قدیم هرچه می‌خواهند گفته باشند. وقتی حرفی را که بی‌پایه است کسی با وزن و قافیه تکرار کند، آن حرف پایه‌دار نمی‌شود. یکی از اداهای مضحک در روزگار ما این است که کسانی، به سبک عرفا و صوفیان قدیم، وانمود می‌کنند خدا را قبول دارند اما فوراً تبصره‌ای اضافه می‌کنند که متأسفانه شریعت به دست زاهدان ریاکار افتاده است و گر نه «پیش ما سوختگان، مسجد و میخانه یکی / حرم و دیر یکی، کعبه و بتخانه یکی.» این جور رندی‌ها و کلک‌مرغابی‌ها، صرفاً به منظور تشکیک در تبعات وحی، در روزگار ما نه تنها ضرورتی ندارد بلکه مبانی عقلی همه استدلال‌ها را سست میکنند.

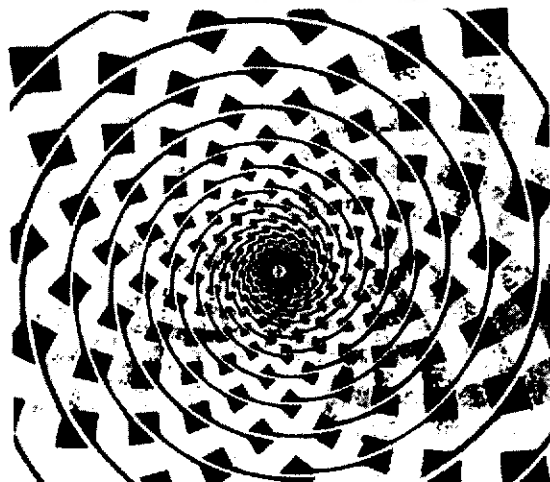
اگر منظورتان از توجه، جدی‌گرفتن است، نه چنین اوهامی را جدی می‌گیرم و نه کوشیده‌ام این طور وانمود کنم. پیشتر اشاره کردم که در ژانر essay، متن باید دلنشین باشد. کسانی گفته‌اند این مقاله و مقالات دیگر کتاب را مکرر خوانده‌اند، نه چون با نظر مطرح‌شده در آنها صددرصد موافقت یا قصد دارند طرز فکرشان را عوض کنند، بلکه چون از نثر و نوع نگاه خوش‌شان می‌آید.

در ضمن، در آن مقاله که در سال ۱۳۶۶ چاپ شد، احتمالاً برای نخستین بار در فارسی، این حرف نیوتن به نقل از آرتور کوستلر آمده: «من اگر توانستم دورترها را ببینم برای این بود که بر شانهٔ گولها ایستادم.» در ایران، این جمله را رفته‌رفته به روایت مختلف می‌نویسند (از جمله، «دور دست‌ها» و «ایستاده‌ام») و به هر کس که دل‌شان بخواهد نسبت می‌دهند، حتی به ایرانی‌های معاصر. اگر در عصر چاپ، دقت ما در نقل و در تعیین منشأ تا این حد کم است، تعجیبی ندارد که مثلاً تشخیص اصیل‌ترین و قدیمی‌ترین نسخهٔ دستنویس فلان دیوان ناممکن باشد. در موردی دیگر، در مقاله «اسنویسم چیست؟» در اصالت نامه‌ای ظاهراً از چارلی چاپلین خطاب به دخترش که در

مطبوعات ایران ده‌ها بار چاپ شده جداً تردید کرده‌ام و نشان داده‌ام که این باید طرز فکر یک خاورمیانه‌ای باشد. فرج‌الله صبا، روزنامه‌نگار قدیمی، می‌گوید این نامه را از خودش در آورده. اما بسیاری از ما چنان معتاد به انشاهای رمانتیک شده‌ایم که جعل یا اصالت آنها برایمان علی‌السویه است. تا آن‌جا که خیر دارم، احدی متن انگلیسی این نامه را ندیده و همه از روی دست همدیگر رونویسی می‌کنند. هم اسباب تعجب است و هم مایه تأسف.

به نظرم مقاله «اسنویسیسم چیست؟» خیلی جای بحث دارد چون تا حدودی مبهم است. به قول معروف در دو کلمه بفرمایید که اسنویسیسم چیست.

اگر آن مقاله مفصل فایده‌چندانی نداشته، مطمئن نیستم که در دو هزار کلمه هم بتوانم خواست شما را برآورده کنم. مفهوم اسنویسیسم در (یا در ب) تنگی است که وقتی از آن عبور کنیم وارد هزارتویی می‌شویم از مشاهداتی در روانشناسی اجتماعی. روانشناسی اجتماعی یعنی برداشت انسان ناظر از پدیده‌های اجتماعی به علاوه تأثیر این احساس و ادراک هم بر تصویر او و هم بر موقعیت اصل پدیده. روانشناسی فردی به ذهن می‌پردازد بدون این‌که محتویات ذهن فرد لزوماً بر محیط تأثیر بگذارد. جامعه‌شناسی به تأثیر محیط بر موقعیت و عمل فرد توجه می‌کند. در روانشناسی اجتماعی با تأثیر و تأثر متقابل ذهن فرد و محیط سر و کار داریم. یعنی ترجمه‌شدن خواسته یا ناخواسته فکر به عمل. یکی از مضامین مقاله‌های کتاب، این پرسش است: آیا انسان ابتدا می‌اندیشد، سپس تصمیم می‌گیرد و دست به عمل می‌زند، یا ناخواسته در شرایطی قرار می‌گیرد و ناچار از دست‌زدن به رفتارهایی می‌شود و آن گاه، چون پس‌گرفتن عمل انجام‌شده امکان ندارد، برای خلاص‌شدن از ناسازگاری ذهن و واقعیت، فکر خویش را طوری تنظیم می‌کند که با شرایط تطابق یابد؟



اسنوبیسم کلمه‌ی خواص فهمی است در روابط افراد در جوامعی با ساختار طبقاتی تثبیت شده. اساس مفهوم اسنوبیسم یعنی قضاوت بر پایه‌ی معیارهای متفاوت درباره‌ی یک موضوع یا پدیده‌ی واحد. وقتی ما قلم خودنویسی را که یک نویسنده‌ی مشهور به ما هدیه داده است با افتخار به دیگران نشان می‌دهیم، احساس نمی‌کنیم که درباره‌ی این شیء به قضاوتی دوگانه، هم به‌عنوان وسیله‌ای معمولی و هم حامل ارزش‌های کسی که آن را به کار برده، دست می‌زنیم. اما اگر فردی مجموعه‌ای از قلم‌خودنویس‌های مشاهیر فراهم کند، یا در حراج مؤسسه‌ای مشهور در لندن که اسم خریدار را وارد خبرها می‌کند برای چنین اشیایی پول‌های هنگفت بدهد، شاید نچنج کنیم که این بابا خیال می‌کند فکر و مهارت فرد در قلم‌خودنویس تجلی می‌یابد.

خواننده‌ای که با این مبحث آشنایی قبلی ندارد شاید نتواند بفهمد که خودش هم اسنوب هست یا نیست.

منظور از آن بحث، درس بهداشت روانی یا ارائه‌ی خودآموز موفقیت نیست. ما همه آدم‌هایی هستیم کم‌وبیش مثل هم، و ترکیبی از عناصری مشترک که در خرده‌فرهنگ‌هایی قدری مشابه و قدری متفاوت بزرگ شده‌ایم. همه ما در مواردی کمی اسنوب هستیم، اما از این بابت احساس شرمندگی نمی‌کنیم. غذاخوردن در رستورانی که چند تا آدم مشهور هم در آن حضور دارند کار بدی نیست، اما وقتی معیارهای دوگانه و بی‌ارتباط به یکدیگر را در دیگران می‌بینیم، با صفاتی از قبیل مبتذل، متمایل به تفاخر و پزدادن، نوکیسه، اهل چشم‌وهم‌چشمی و غیره تحقیرشان می‌کنیم. وقتی ببینیم کسی نه صرفاً برای غذاخوردن، بلکه برای دیدن اشخاص مشهور مدام به رستورانی می‌رود، پوزخند می‌زنیم. آیا فرد این کبیله‌ی نقاشی را خریده چون از آن خوشش می‌آید، یا چون امضای پیکاسو پای آن است؟ و وقتی یک عالم پول برای تابلویی می‌دهند که گمان می‌رود دست شخص پیکاسو به آن خورده باشد، دنبال چه چیزی‌اند: زیبایی بصری تصویر، یا قیمت تابلو در بازار؟ وقتی قضاوت بیننده بر اساس امضا، و این‌که امضا کپی است یا اصل، دگرگون شود، یعنی اسنوبیسم. بنده و شما هم ممکن است از چنین طرز فکری کاملاً مستثنی نباشیم. بعضی از مردم موزه‌های صبا و موزارت را جدی می‌گیرند، و برخی دیگر مال ویگن و الویس پریشلی را، و ممکن است سر همدیگر را در چنین رقابتی بشکنند. همین اعتراض که یقیناً خوانندگانی خواهند گفت بین این آدم‌ها از زمین تا آسمان

فاصله است مربوط به تلقیناتِ مختلفِ خرده‌فرهنگ‌هاست. مثلاً، برخی هموطنان ما ممکن است از موزه‌ الویس پریسلی یواشکی دیدن کنند اما در برابر موزه‌ موتزارت عکس هم بگیرند.

این‌هم‌که مقاله، برخلاف موارد دیگران، مثال از جامعه‌ ایران خیلی کم دارد آن را خواص‌فهم‌تر می‌کند. بیشتر موارد و مثال‌هایی که مطرح کرده‌اید از جوامع غربی است.

این مقاله، بیش از هر چیز، درباره‌ یک مضمون در ادبیات و در نقد ادبی و اظهارنظرهای اجتماعی است. ادبیات جدید و نقد ادبی از غرب آمده و ما درباره‌ این موضوع به اندازه‌ کافی متن نداریم. آداب زندگی هم در این‌جا مدام زیر و زیر می‌شود و طبقاتی از اسب می‌افتند و آدم‌های تازه‌ای روی زین می‌پرند. چارلز دیکنز در توصیف کسی می‌گوید اثنائاً خانه‌اش بوی لاک‌الکل می‌داد. در جامعه‌ ما امتیاز است که کسی بتواند هر چند سال مبل‌های منزلش را دور بیندازد و مبل نو بخرد. خانه‌ پنجاه ساله هم یعنی خرابه، تا چه رسد به خانه‌ چندصد ساله. در جامعه‌ باثبات و طبقاتی انگلستان، هم در زمان دیکنز و هم تا حدی امروز، کسی که می‌خواهد سروری کند باید مبل و خانه‌ چند صد ساله‌اش به او ارث رسیده باشد. حتی اگر در آن زندگی نکند و آپارتمان نوساز را ترجیح بدهد، قصر پدری باید دست‌نخورده بماند تا کلاه آدم پشم داشته باشد. در ایران، خانه‌ پدری را پاساژ می‌کنند و با عایدات آن در خارج آپارتمان می‌خرند.

با این همه، به شواهد و مواردی متعدد در فرهنگ ایرانی دور و بر خودمان اشاره شده؛ از جمله، تصدیق بلانصوّر و اظهار علاقه به هنر مدرن و چیزهای مدرن و پلاک خارجی زیر پلاک ماشین‌ها، گرچه خیلی سعی نکرده‌ام پنبه بزخم چون بحثی است تحلیلی، نه انتقادی. به هر مطلبی در متون فارسی برخوردیم از ذکر آن خودداری نکرده‌ام، مثلاً کتاب *غاز محمدعلی جمالزاده* که امروز شاید برای ما داستان سطحی خنکی باشد. نامه‌هایی که جمالزاده دوجینی از سویس پُست می‌کرد پر بود از حرف‌هایی شبیه آسمان‌ریسمان‌های شخصیتِ قلابی داستان در سر میز ناهار. جمالزاده در سال‌های ابتدای جوانی از نظر فرهنگی رشد کرد و توانست به جامعه‌ زمان خودش از بالا نگاه کند. اما خیلی زود متوقف شد و در سویس به‌عنوان کارمندی جهان سومی درجا زد. لازمه‌ ادامه‌ پیشرفت این می‌بود که بتواند بورژوازی غرب را از بالا برانداز کند و اداهایش را زیر ذره‌بین بگذارد (شبه کاری که فریدون هویدا در *قرنطینه* کرد). نه چنین ذکاوتی داشت و نه قادر بود به زبانی خارجی بنویسد. نمونه‌های ممکن دیگر از ابوالقاسم پاینده و خسرو شاهانی و امثالهم از این هم آبی‌تر است و مطلب را تبدیل به مشتکی فکاهیاتِ آدم‌هایی ندیدیدید می‌کرد. خواننده‌ رمان یا بیننده‌ فیلم سینمایی غربی به‌کرات به اشاراتی بسیار ظریف و پوشیده بر می‌خورد که آدم‌ها و طبقات چطور به هم نگاه می‌کنند و چه قضاوتی درباره یکدیگر دارند. مثلاً، درک دقیق موقعیت‌ها

در آثار برنارد شاو و اسکار وایلد و بسیاری نویسنده‌ها و نمایشنامه‌نویس‌های غربی بدون آگاهی از تلقی‌های افراد آن جوامع از تمایز و اصل و نسب و فرادستی و فرودستی ناممکن است.

تا آن‌جا که می‌دانم، پیش از این مقاله در ایران دو متن درباره اسنویسم منتشر شده، یکی از آرتور کوستلر در سال ۱۳۳۸ در *علم و زندگی*، و ترجمه دیگری به همین قلم در سال ۱۳۵۲ در *مجله رودکی* که گمان نمی‌کنم هیچ‌یک در دسترس باشد. بد نبود مطلبی جامع در این باره نگاشته شود. متن اولیه که سال ۱۳۷۳ نوشته شد بیش از صد صفحه بود و تصمیم داشتم آن را به حد کتاب برسانم. بعد به این نتیجه رسیدم که آن را خلاصه کنم و چنانچه خواننده‌هایی اظهار علاقه کردند بعدها بسط بدهم. هر یک از هشت بخش مقاله در واقع یک فصل کامل بوده است. برای خواننده‌هایی که پیشتر به مضمون اسنویسم برخورد کرده‌اند و برای‌شان سؤال نبوده، بسیاری از این مشاهدات می‌تواند حالت نقد ادبی داشته باشد، مثلاً تشریح چند موقعیت در نوشته‌های شاو و پروست. یا حتی داستان کوتاه باشد، مثل شرح و بسط روایت کوتاه آیزایا برلین از دیداری با پیکاسو که ظاهراً از لطیفه برلین سخت رنجید. شخصاً هرچه از نوجوانی بیشتر فاصله می‌گیرم حکایت‌های واقعی برایم جالب‌تر از داستان‌های تخیلی است.

«دگردیسی یک آرمان» که به نظرم می‌آید یکی از مقاله‌های خیلی خوب است کلاً به آرمان چپ، و به‌طور اخص به چپ ایران می‌پردازد.

این مطلب پس از انحلال شوروی نوشته شد و بعداً، مثل همه مقاله‌های دیگر کتاب، برای درج در این مجموعه بسط یافت. زاویه‌ای که انتخاب کردم نه مارکسیستی است و نه ضدکمونیستی، بلکه نگاه آدمی است مانند اکثر روشنفکران جهان و اهل قلم در میانه این دو سر طیف، و جانبدار عدالت اجتماعی. بگویم در میانه چپ طیف سیاسی. سعی نکردم وانمود کنم این را یک کمونیست یا مارکسیست نوشته است و از یکی‌شدن با موضوع پرهیز کردم. این وظیفه را هم برای خودم قائل نشدم که به خروارها ردیه‌ای که بر مارکسیسم نوشته‌اند بپردازم.

در عین حال، به برخی برداشتها اشاره شده، مثل فضیله جنگ‌های داخلی اسپانیا و این که همچنان می‌گویند استالین جمهوریخواهان را تنها گذاشت. او، به‌عنوان کمونیست شاخص، از یک طرف چوب این را می‌خورد که زور می‌گوید؛ از طرف دیگر لعن می‌شد که چرا ارتش سرخ نمی‌آید معجزه کند، ما را نجات بدهد و بعد بگذارد خودمان پشت فرمان بنشینیم. در ایران، گله دارند که شوروی ملی‌گراهای ما را تنها گذاشت و وقتی هنوز معلوم نبود کشور دست کیست طلاهایی را که از

زمان جنگ دوم به ایران بدهکار بود بار کامیون نکرد و به تهران نفرستاد. و از این قبیل خرافات سیاسی.

می‌توانم ادعا کنم که نمونه‌های چنین بحثی فراوان نیست چون بحث‌ها معمولاً به سرعت قطبی می‌شود؛ یا نقد بیرحمانه کمونیسم، یا دفاع جانانه از مارکسیسم. برخی اهل نظر، در ایران و جاهای دیگر، کاری ندارند که طرف چه می‌گوید؛ همین قدر که شایع است تمایلات چپ دارد حرفش غلط است. این عارضه، بخصوص در میان برخی اقتصاددان‌های وطنی شایع است که وقتی چیزی به عقل‌شان نمی‌رسد، می‌پیچند به پر و پای مارکسیست‌ها، که این‌ها اوضاع اقتصادی را به بیراهه انداختند. تقریباً سراسر آمریکای جنوبی شاهد حی و حاضر شکست نظریه‌های اقتصاددانان دست‌راستی است. در آن طرف، کسانی می‌گویند کارل مارکس معنای هستی بشر و سیر جوامع را یک بار برای همیشه توضیح داد. تمام شد و رفت و ما باید بنشینیم آنها را مثل اوراد و عزائم بخوانیم.

آن بحث از دید روشنفکران عدالتخواه و ترقیخواهی است که فکر می‌کنند دنیا را می‌شود تا حدی بهتر کرد. در ایران بسیاری آدم‌ها فکر می‌کردند وظیفه کمونیست‌ها این است که مردم را از دست حکومت و از دست خودشان نجات بدهند. این شعر عارف قزوینی را نقل کرده‌ام که، انگار منتظر معجزه باشد، می‌سرود: «ای لنین ای فرشته رحمت / قدمی رنجه کن تو بی زحمت / تخم چشم من آشیانه توست / پس گرم کن که خانه خانه توست / یا خرابش بکن و یا آباد / رحمت حق به امتحان تو باد / بلشویک است خضر راه نجات / بر محمد و آل او صلوات». یعنی ای آقای کمونیسم، خیر از جوانی‌ات ببینی؛ بیا و وضع من بینوا را هم درست کن. بعد وقتی کسانی دست به کار می‌شدند، امثال عارف می‌گفتند چنین مرامی خائنانه است چون استقلال میهن و عنعنات ملی و غیره را به خطر می‌اندازد. بیش از هر چیز دغدغه، دودلی و برخورد‌های عاطفی روشنفکران سوسیال دموکرات - از جمله خودم - را شرح داده‌ام. مقاله این طور تمام می‌شود که مارکسیسم دنیا را نه بهشت کرد و نه جهنم. روش و محتوای فکر بشر را تغییر داد و، حتی بدون احزاب کمونیست، آرمان‌های آن بخشی از برنامه زندگی همه جوامع خواهد ماند.

وجه مشخصه تمام مقالات تعادلی است بین تلقی‌های شخصی به‌اضافه موقعیت روانشناختی، به‌اضافه روانشناسی اجتماعی به‌اضافه وجه جامعه‌شناختی موضوع. به نظرم در این مورد بخصوص، وجه جامعه‌شناختی قوی‌تر از موارد دیگر است.

پرداخت بین‌رشته‌ای بسیار لغزنده و دشوار است، مثل کار آدمی که طناب می‌بندد و از روی آبشار رد می‌شود؛ فقط وقتی تحسینش می‌کنند که کاملاً موفق شده باشد. یعنی همه یا هیچ. خوشبختانه

آدم در نتیجه بد نوشتن از بین نمی‌رود اما چنانچه بحث بین‌رشته‌ای بکند جامعه‌شناسی را وارد اقتصاد کند، انسانشناسی را به روانشناسی بچسباند و خواننده بپرسد «خوب، که چی؟»، به از این شاخه به آن شاخه پریدن متهم می‌شود. هم اصحاب هر یک از رشته‌ها باید مفروضات و روش‌ربطدادن را تأیید کنند، و هم خواننده‌عام (یعنی دانشجوی رشته‌های دیگر) نوع تداوم و نتیجه‌گیری را جالب بیابد. وقتی بخواهیم تلقیات شخصی را هم - بدون تحمیل قضاوت سیاه/سفید و وعظ و نصیحت بر خواننده- وارد بحث کنیم کار دشوارتر می‌شود. از بحث مستقیم در نظریه‌ها و ارجاع‌دادن به نظریه‌پردازها حتی در پانویس خودداری کرده‌ام. در پرداخت بین‌رشته‌ای هم محتاط بوده‌ام و کوشیده‌ام تعادل و ارتباط حفظ شود. همه این موضوع‌ها و مضامین طی ده‌ها سال برایم جالب بوده‌اند و با علاقه درباره آنها خوانده‌ام. طرز نوشتن هر کتابی به اندازه نتیجه آن مهم است و به نظر من هیچ رشته‌ای برای درک جهان، ملاط کافی در اختیار ندارد. این کتاب شرح سفری فکری در مسیر عقاید و قدم‌زدنی سلانه‌سلانه در بازار توهمات است. نمونه‌برداری از چنین بازاری به معنی چالش و جدل و سودجویی نیست. فقط قدم می‌زنیم.

مقاله‌های مجموعه را تقسیم کرده‌اید به بخش‌های «تأمل در چند مفهوم و تعریف»، «چشم‌اندازهای اجتماعی» و «نگاه به گفتار و نوشتار و رفتار». یک بخش چهارم هم دارد. بخش‌هایی مصداق و مثال بحث‌هاست و سال‌هایی از زندگی قلمی احمد شاملو را با توجه به آنچه بیشتر گفته شد بررسی می‌کند. کلاً برخورد کتاب با موضوع‌ها به شیوه آشنایی‌زدایی است. آشنایی‌زدایی یعنی فرض کنیم درباره این شخص یا موضوع هیچ نمی‌دانیم و آن را، به‌عنوان موضوعی کاملاً جدید، از چند زاویه و اگر بتوانیم از دیدگاه‌هایی بین‌رشته‌ای بررسی کنیم. برای مثال، همواره بیشتر محصل‌ها از دستور زبان فارسی و درس تاریخ بیزار بوده‌اند. بخشی از علت بیزاری را می‌توان در این دید که نوجوان احساس می‌کند زبانی که صبح تا شب با آن صحبت می‌کند آشناتر از آن است که احتیاجی به یادگرفتن قواعد داشته باشد. تاریخ هم یا درباره مرده‌هاست که اهمیتی ندارند یا درباره زنده‌هاست که مشهورترین آنها فوتبالیست و آرتیست سینما هستند و جای‌شان در مجله است، نه در کلاس درس.

بخش سوم، یعنی «نگاه به گفتار و نوشتار و رفتار»، خیلی ایرانی‌تر از بخش‌های قبلی است و بیشتر به موضوع‌های محلی می‌پردازد و مثال‌های‌تان اکثراً از زندگی و روابطی است که در جامعه ایران می‌بینیم. شاید به همین خاطر، خواندنش برای خواننده قدری راحت‌تر باشد.

مثلاً مقاله «آیا شهرت ویتامین روح است؟» شعارهای کلیشه‌ای در ذمّ شهرت را یکسره کنار می‌گذارد و نشان می‌دهد که شهرت، چه در ایران قدیم و چه در غرب امروزی، امتیاز بسیار مطبوعی است مثل سایر امتیازها، و کالایی است دارای ارزش مبادله با چیزهای دیگر - حتی با انزوا. آدم هرچه مشهورتر باشد بیشتر می‌تواند از انزوای خودخواسته خویش لذت ببرد چون امکان انتخاب دارد.

حالا که اجازه می‌دهید بالای منبر بروم، ردّ احسان نمی‌کنم و توضیح می‌دهم که آنچه شما اسمش را «راحت‌تر بودن»، یا نبودن، می‌گذارید به عامل مهم دیگری هم ربط پیدا می‌کند: سبک و ساخت زبان. اگر کلماتی معمولی و غیرادبی را در ساختار دستوری محکمی بگذاریم یا برعکس، کلماتی ظاهراً عظیم را در ساختار دستوری ساده‌ای بگنجانیم، خوانندگانی ممکن است ابتدا احساس غرابت کنند، اما رفته‌رفته به این طرز بیان خو می‌گیرند. کلمه روزمره نه کم‌ارزش است و نه سزاست به ساخت دستوری دست‌وپاشکسته‌ای تبعید شود. واژه‌های مفخّم و غلبه را هم می‌توان با قدری احتیاط در کنار کلمات خودمانی قرار داد و خواننده را غافلگیر کرد.

(مثلاً درباره دیدارِ الوداع با شاملو: «بیکرِ فزناکِ آدمی جانِ بلندپروازش را بد جوری قال می‌گذارد». ایجاز موقرانه جمله و فخامت کلماتش بر مطابقت یکی‌دو واژه آن غلبه دارد. توان واژه‌های عامیانه و کاریکاتورگونه لحن دریفاگوی کل جمله را تشدید می‌کند و آنچه به خواننده منتقل می‌شود احساس حزن در برابر جدایی ابدی است).



آشنایی‌زدایی یعنی قیمت را لزوماً مترادف ارزش نگیریم و در برابر جلوه و جلال کلمات و مفاهیم خونسرد باشیم و بحث‌مان را پیش ببریم. از حرف خودم به هیجان نمی‌آیم و هرگز علامت تعجب به کار نمی‌برم. احساس شگفتی را، اگر لازم باشد، با تضاد میان واژه‌ها و ساخت نثر، و تلفیق چند احساس متفاوت در یک جمله واحد، بیان می‌کنم. در مثالی از معماری، ساختمانی می‌بینید مجلّل با مصالح گران‌قیمت اما طرح ناپخته. در ساختمانی دیگر، مصالح معمولی و حتی ارزان را در طرحی بسیار ساده اما حساب‌شده به کار برده‌اند که پیداست باید کار آرشیتکتی وارد باشد. اکثر مردم ساختمان نوع اول را می‌پسندند. اقلیتی بسیار کوچک نوع دوم را دوست دارد.

برای نوشتن به شیوهٔ اخیر، سی‌واندی سال است که تمرین و تجربه می‌کنم. حالا که کار به این‌جا کشید، اجازه بدهید فروتنی را کنار بگذارم و حرف برخی اهل نظر را تکرار کنم که - احتمالاً برای نخستین بار در ایران و در فارسی معاصر - بحث علمی و اجتماعی با زبانی زیبا و نثری محکم بیان شده که خواننده حتی وقتی با نتایج بحث کاملاً موافق نباشد، باز هم از طرز بیان خوشش می‌آید. بدهستان متن با خواننده کاملاً عادلانه است و او احساس نمی‌کند که سرش کلاه رفته و وقتش تلف شده، زیرا بازیگوشی سرخوشانه و احساس‌های مستتر در این نوع نثر ساده در لایه‌های زیرینی است که خواننده باید خودش به آن برسد، نه این‌که مثل سلفوفان روی نثر کشیده شده باشد. لیس‌زدنی نیست؛ کشف و هضم‌کردنی است.

مقالهٔ «دفترچهٔ خاطرات و فراموشی» که عنوان آن روی کتاب هم هست بحثی است در این‌که انسان‌ها، از جمله در ایران، تا چه حد می‌توانند مکتوبات قلبی و آنچه را در ذهن‌شان است روی کاغذ بیاورند بی این‌که بترسند مورد سوءظن قرار بگیرند. شروعش به نظر من بسیار جالب است که بچه و نوجوان‌هایی می‌نشستند و چیزهایی در دفترچه‌شان می‌نوشتند، بخصوص دخترها؛ و پدر یا مادر یا برادر بزرگ‌تر کنجکاو بود بدانند در ذهن این بچه چه می‌گذرد؛ جامعه‌ای که مردم از هم آتو می‌گیرند و آدم نمی‌تواند حتی در خلوت خودش آزاد باشد و چیزهایی برای خودش بنویسد. و بعد جنبه‌های دیگری مثل خاطرات سیاسی، در عین حال، گمانم، کتاب از مفهوم به مصداق حرکت می‌کند.

موضوع یکی دو مطلب اول کتاب کاملاً تعقلی و ذهنی است. مثلاً نوستالژی یا اسنویسم. هرچه جلو می‌رویم مصداقی‌تر می‌شود و در آخر کتاب، مصداق را در یک فرد واحد می‌بینیم. پیش از این‌که با درگذشت شاملو این مقاله اضافه شود، کتاب روی مقالهٔ «فضیلت نامها» فرود می‌آمد که دارای مصادیقی کاملاً انضمامی و عینی است در این مورد که چگونه اسم می‌گذاریم و اسم‌ها به چه چیزی دلالت دارند. در پاره‌ای زمینه‌ها، ملاط و مواد به اندازهٔ کافی در فرهنگ و متون ما وجود دارد.

مثلاً در مقاله «نتیجه اخلاقی را فراموش نفرمایید»؟

این مقاله درباره منتقدان سینما در دوران دبیرستان و دانشگاه ماست. غالباً از دیدگاه راست به قضیه برخورد می‌کردند. اگر فیلمی درباره پرده آهنین و جنگ سرد بود، می‌گفتند سمبولیک و فلسفی است. اما اگر درباره نبرد رهایی‌بخش بود می‌گفتند شعار می‌دهد. در آن زمان، ادبیات عمدتاً در دست مارکسیست‌ها، و سینما در دست راست‌گراها بود یا از دیدگاه راست به فیلم‌ها برخورد می‌کردند. در چنین زمینه‌ای، از اشاره به نویسندگان خارجی بی‌نیازیم. همان طور که گفتید، کتاب از مفهوم به سمت مصداق می‌رود و در آخر به یک فرد واحد و شناخته شده می‌پردازد.

در صحبت‌ها و در مطالبی که در مجلات نوشته شده به مقاله «آن سوی آستانه» که درباره شاملو است بیش از مقاله‌های دیگر کتاب پرداخته‌اند. فکر می‌کنم از مصداق مقاله «به مردگان نمره انضباط بدهید و بگذارید استراحت کنند» هم در مقاله مربوط به شاملو استفاده شده، یعنی با همان شیوه پیشنهادی خودتان با موضوع برخورد کرده‌اید.

مضامین مقاله‌های دیگر کتاب، از جمله «دگردیسی یک آرمان»، هم در مطلب مربوط به شاملو بازتاب یافته. شاملو آدمی آزادیخواه و ترقی‌دوست و طرفدار عدالت اجتماعی بود. بی‌این‌که مارکسیست یا کمونیست، به معنی فعال سیاسی، باشد با آرمان‌های چپ همراهی می‌کرد. خواننده‌های مجله‌اش فشار می‌آوردند که باید در اوضاع سیاسی روزبه‌روز دخالت کند. می‌گفت درباره امور سیاسی قرن‌به‌قرن شاید بتواند نظر بدهد، اما سیاست روز کار او نیست. مصداق مقاله‌های «نتیجه اخلاقی» و «شهرت» را هم می‌توان در شاملو دید که برای حفظ جایگاه ادبی خودش تلاش می‌کرد، شب و روز می‌نوشت، خودش را بازنشسته به حساب نمی‌آورد و دست از مبارزطلبی بر نمی‌داشت.

درباره این مقاله بیشتر توضیح می‌دهید؟

به‌عنوان آدمی که سال‌ها ستایشگرش بوده، شعرش را دوست داشته، مدتی معاشرش بوده و با او کار کرده، در توجه به شاملو و آثارش بیشتر در این جهت حرکت کرده‌ام که رشد و بالا رفتن او را نشان بدهم. از استعدادهایش حداکثر استفاده را کرد- با زحمت، با تلاش، با کار مداوم، البته همراه با آنچه از انسان جایز الخطا انتظار می‌رود. در برخوردهای غالب ما، اهل شعر و فکر و هنر انگار با چتر نجات از آسمان به زمین آمده‌اند. نوع برخورد آن مطلب در وهله اول شاید برای کسانی حالت قداست‌شکنی و دست‌کم‌گرفتن داشته باشد. کسانی هم ممکن است حمل بر خودمطرح کردن ناظر

بکنند، یا سرک کشیدن در احوال شخصیه فرد مورد بحث. اما در مجموع و با گذشت زمان، نشان دادن رشد فرد بیشتر نمایانگر درجه ترقی او و مشوق دیگران است تا وانمود کردن این که فرد مورد نظر نوعی ابرمرد بی خطا بود.

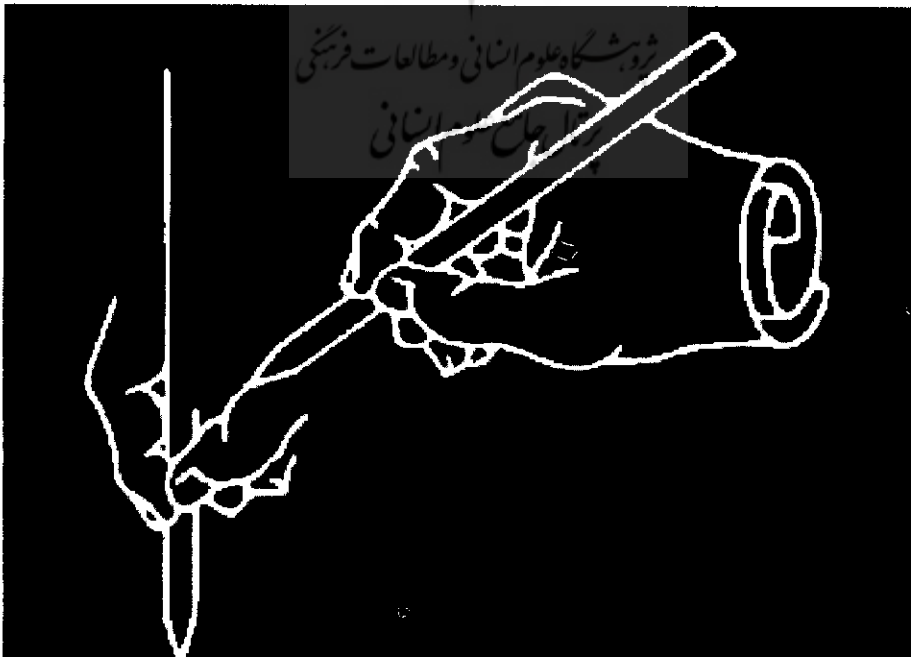
معدود کسانی که احتمالاً روش مرا نپسندیده‌اند تاکنون نظرشان را در میان نگذاشته‌اند، نه روی کاغذ و نه حتی در گفت‌وگوی خصوصی. یکی دو نفر، انگار وکیل مدافع شاملو باشند و من مسبب ضرر و زیان به او، به ناشر گفته‌اند که نباید تن به انتشار چنین مطلبی می‌داد. تنگ‌نظری بعضی از خلائق در برابر کاری که فکر می‌کنند حیف شد خودشان زودتر انجام ندادند ملال‌آور است.

اشخاصی ملتفت نیستند که شاملو در نسل پشت سرش بود که خواننده و پیرو یافت و برای رسیدن به چنین موفقیتی سال‌های سال با مخالفانش سرسختانه و بلکه بیرحمانه جنگید. این طور نبود که بنشیند شعر بگوید و دیگران بگویند به‌به. هم‌نسل‌هایش کلاً، و بسیاری از اهل ادبیات نسل‌های بعد، هرگز زیر بار نرفتند که آنچه او تحویل می‌دهد ارزش ادبی دارد و بارها گفتند بهتر است فقط ترجمه بکنند. بسیاری از فضلا دشمن خونی‌اش بودند اما جرئت جیک‌زدن نداشتند چون سکه یک پول‌شان می‌کرد. او هم انسانی بود مثل همه آدم‌های دیگر، نه صوفی بود و نه دلی همچون آینه داشت. هم از قدرتمندا بدش می‌آمد و هم حق خودش می‌دانست که از تحسین شدن لذت ببرد اما، مثل بسیاری قدرتمندان، گاه راه تشخیص نقد از چاپلوسی را گم می‌کرد و بازیچه دست آدم‌هایی می‌شد که برای اظهارنظر صلاحیت کافی نداشتند. خودش هم کم‌وبیش ملتفت بود، اما چه باید کرد با دل. پرویز خانلری در سخن که در دهه‌های ۱۳۳۰ و ۴۰ ماهنامه ادبی وزینی بود کارهای او را راه نداد. کینه ناشی از این تحقیر در ذهن شاملو حک بود و در هر فرصتی خانلری را مسبب «سی سال عقب‌افتادن ادبیات جدید ایران» معرفی می‌کرد. دوستان خانلری هم که دستی به قلم داشتند به نوبه خودشان حساب شاملو را می‌رسیدند. این فقط یکی از نبردهای پر نیش و کنایه قدیمی‌اش بود. شرح همه خرده‌حساب‌های صاف‌نشدنی‌اش مفصل است. در همه دنیا جای مناسب این قبیل ماجراها در قسمت شایعات مجلات است، نه در کتاب ظاهر آجدی.

متن را که لحن غنایی ملایمی دارد در ۴۰ صفحه پایان دادم و زیاد وارد تحسین شعر شاملو نشدم چون این کار را دیگران انجام داده‌اند و خواهند داد. بخش بزرگی از آن مقاله که درباره آخرین فعالیت مطبوعاتی او و همکاری‌ام با کتاب جمعه است یک سال پیش از مرگش منتشر شد و آخرین بار که او را دیدم آن را خوانده بود. بنابراین تمام مقاله، غیابی نوشته نشد. بخش مربوط به شعر و ادبیات و مطبوعات روشنفکرانه دهه‌های ۱۳۴۰ و ۵۰ و نوشته‌های شاملو در مجله‌اش، خوشه، برای نسل جوان ایران کاملاً تازگی دارد و به کسانی که آن دوره را تجربه کرده‌اند فرصت

بازنگری می‌دهد. این مقاله را در جاهای بسیاری در داخل و خارج ایران نقل و تکثیر می‌کنند (غالباً به نویسنده خبر هم نمی‌دهند). در هر حال، دفترچه *خاطرات و فراموشی* تنها کتابی نیست که علاقه‌مندان شاملو و ادبیات جدید می‌خوانند. می‌توانند برداشت‌های مختلف را کنار هم بچینند تا تصویرشان از او و از تطوّر فرهنگ جامعه کامل شود.

از آن طرف، چند نفر گفته‌اند که در ترسیم سیمای واقعی شاملو رفیق‌بازی کرده‌ام و همه حقایق را نگفته‌ام. اما استناد آن مقاله به نوشته‌های شاملوست. فقط در یکی دو گفت‌وگوی کوچک که در آن مقاله آورده‌ام کسی جز ما دوتا حضور نداشت، و مضمون آنها را هم طی سالیان روی کاغذ آورده و در جاهای دیگر تکرار کرده است. برای نوشتن آن مقاله، صفحه‌به‌صفحه کتاب *جمعه*، بسیاری از شماره‌های خوشه و بریده‌های زردشده مطبوعات سی‌چهل سال پیش را مرور کردم. آنچه را منتشر شده و در آرشیوها موجود است نمی‌توان جزء احوال شخصیه دانست. نه وارد قضاوت در شخصیت فردی شاملو شده‌ام و نه مشاهدات شخصی‌ام از احوالات او اساس کار بوده است. تمام بحث‌ها را هم در این مطلب نسبتاً کوتاه نیاورده‌ام. مثلاً، کتاب *کوچه حقا مال آیداست* و جا دارد در بحثی مستقل نقد شود، نه در گریزدنی معترضه در مطلبی در رثای همسر او. وارد نوع ارتباط تا حدی غیرمعمول شاملو با گردانندگان مجلات ادبی در دهه‌های ۱۳۶۰ و ۷۰ هم نشده‌ام (در *مجله آدینه* برای خودش صفحه شعر مخصوصی داشت که شعر هیچ‌کس را در آن حوالی راه نمی‌دادند؛ مثل پاوویون تیمسار که جدا و دور از ناهارخوری درجه‌دارها و افسرهاست).



در مقدمه کتاب اشاره کرده‌ام که نوشتنِ روایتی مفصل‌تر که در آن بتوان به جهات و جنبه‌های شخصیت فردی‌اش هم پرداخت بهتر است بماند برای مجالی مساعدتر که (برای این قلم) شاید دست بدهد و شاید ندهد. این کار را خیلی بهتر است نسل جوان‌تر بعدها، اگر لازم دید، انجام بدهد و با فاصله به موضوع نگاه کند.

در جامعه ایران که از جمله، قمرالملوک وزیری از گرسنگی مُرد، عشقی ناکام و تهی‌دست کشته شد، برای هدایت شرایطی که حق خودش می‌دانست فراهم نبود و قدر آن آدم‌ها در زمان حیات دانسته نشد، نوعی احساس گناه پیدا شده که باید به افراد مشهور هرچه بیشتر توجه کرد و تا حد امکان، احساسات آنها را ماساژ داد. همچنان که در مقاله «به مردگان نمره انضباط بدهید» بحث شده، بازار داغ این قبیل ستایش‌های غیرنقادانه رفته‌رفته حالت مضحکه و افتادن از آن طرف بام به خود می‌گیرد.

درباره دوست از دست رفته، فرهاد غبرایی، یک دهه پیش مطلبی نوشتم؛ چند سال پیش کتابی مفصل و تحلیلی و کاملاً مستند درباره میرزاده عشقی که هشتاد سال پیش ترور شد و تا پیش از آن، کل شرح زندگی‌اش به ده سطر هم نمی‌رسید؛ و اخیراً مطلبی پیرامون خاطرات دکتر محمدعلی مجتهدی، مدیر اسبق دبیرستان البرز، در همه این‌ها، افراد مورد بحث را آدم‌هایی دارای انگیزه‌های والا دیده‌ام که یا بدشمنی آورده‌اند، یا موضوع‌هایی را خطا دیده‌اند، یا نتایج کارهای‌شان آن چیزی نبوده که انتظار داشته‌اند. می‌توانم ادعا کنم، و از اظهارنظر خوانندگان آنها شاهد بیاورم، که همه این مطالب نمونه‌هایی‌اند از برخورد منصفانه، خالی از مدح و بزرگ‌نمایی، و خواندنی و آموزنده. ما وقتی به پشت سرمان به موقعیت دیگران نگاه می‌کنیم شاید امور را روشن‌تر از آن چیزی ببینیم که آن آدم‌ها می‌دیده‌اند، و آدم‌های آینده موقعیت ما را بهتر از خود ما خواهند دید. سخت‌گرفتن به درگذشتگان شرط انصاف نیست. مهم این است که تصویری انسانی از آدم‌ها به دست بدهیم و انسان یعنی واقعیت و وهم، حقیقت و مجاز، شجاعت و هراس، سخاوت و خست، بزرگواری و بزدلی، دانش و تعصب، مهر و کین.

شاملو، هم به سبب شخصیتش و هم قلمش، در نیمه دوم قرن بیستم مشهورترین فرد فعال در زمینه تولید ادبی در ایران بود و احتمالاً این جایگاه را از دست نخواهد داد. آن مقاله تصویری از چنین فردی است. در نیمه اول قرن گذشته، برجسته‌ترین ادیب ایرانی صادق هدایت بود. در تحلیلی که خیال دارم درباره او بنویسم همین شیوه را دنبال خواهیم کرد؛ فردی که رشد کرد و به بالا جهید اما احساس می‌کرد نتوانسته است، به اصطلاح انگلیسی‌زبان‌ها، از روی سایه خودش بپرد.